

تصمیم گیری خوب

گروهی از بچه‌ها در نزدیکی دوریل راه آهن، مشغول به بازی بودند. یکی از این دوریل قابل استفاده بود ولی آن دیگری غیر قابل استفاده.

تنها یکی از بچه‌ها روی ریل خراب شروع به بازی کرد و پس از مدتی روی همان ریل غیر قابل استفاده خوابش برد.

۳ بچه دیگر هم پس از کمی بازی روی ریل سالم، همان جا خوابشان برد.

قطار در حال آمدن بود و سوزن‌بان تنها می‌بایست تصمیم صحیحی بگیرد... سوزن‌بان می‌تواند مسیر قطار را تغییر داده و آن را به سمت ریل غیر قابل استفاده هدایت کند و از این طریق جان ۳ فرزند را نجات دهد و تنها ۱ کودک قربانی این تصمیم گردد و یا می‌تواند مسیر قطار را تغییر ندهد و اجازه دهد که قطار به راه خود ادامه دهد.

سوال: اگر شما به جای سوزن‌بان بودید در این زمان کوتاه و حساس چه نوع تصمیمی می‌گرفتید؟ بیشتر مردم ممکن است منحرف کردن مسیر قطار را برای نجات ۳ کودک انتخاب کنند و ۱ کودک را قربانی ماجرا بدانند که البته از نظر اخلاقی و عاطفی شاید تصمیم صحیح به نظر برسد اما از دیدگاه مدیریتی چطور...؟ در این تصمیم، آن (۱) کودک عاقل به خاطر دوستان نادان خود (۳) کودک دیگر) که تصمیم گرفته بودند در آن مسیر اشتباه و خطرناک (ریل سالم) بازی کنند، قربانی می‌شود. این نوع تصمیم‌گیری معضلی است که گاه در اطراف ما، در اداره، در جامعه و در سیاست اتفاق می‌افتد، دانایان قربانی نادانان می‌شوند. کودکی که ریل از کار افتاده را برای بازی انتخاب کرده بود هرگز فکر نمی‌کرد که روزی مرگش اینگونه رقم بخورد. اگر چه هر ۴ کودک مکان نامناسبی را برای بازی انتخاب کرده بودند ولی آن کودک تنها قربانی تصمیم اشتباه آن ۳ کودک دیگر که آگاهانه تصمیم به آن کار اشتباه گرفته بودند شد. اما با این تصمیم عجولانه نه تنها آن کودک بی‌گناه و عاقل جانش را از دست داد بلکه زندگی همه مسافران را نیز به خطر انداخت زیرا ریل از کار افتاده منجر به واژگون شدن قطار گردید و همه مسافران نیز قربانی این تصمیم شدند و نتیجه این تصمیم چیزی جز زنده ماندن ۳ کودک احمق نبود. مسافران قطار را می‌توان به عنوان کارمندان سازمانی فرض کرد و برخی از مدیران را همان کودکانی در نظر گرفت که می‌توانند سر نوشت سازمان (قطار) را تعیین کنند. گاهی در نظر گرفتن منافع چند تن از مدیران که به اشتباه تصمیمی گرفته‌اند، منجر به از دست رفتن منافع کل سازمان خواهد شد و زندگی کاری برخی از مدیران پر است از تصمیم‌گیری‌های دشوار که گاه با عدم اتخاذ تصمیمات صحیح به سبک مدیریتی، به پایان زندگی مدیریتی خود می‌رسد.

محمود جعفری

خوراکی بخرد، همان موقع، زنی جوان او را می‌بیند و به او می‌گوید مادرت مرا فرستاده دنبال تو، بعد دست دخترم را می‌گیرد و با خودش می‌برد. چند کوچه و خیابان آن طرفتر، در یک محل خلوت و جایی که کسی دخترم را نمی‌شناخته، دست دخترم را می‌گیرد و به او می‌گوید که مادرت النگوهایت را بد انداخته، بگذار من در بیاورم و درست کنم. بعد النگوهای بچه مرا درمی‌آورد و به او می‌گوید تو همینجا بمان تا من برگردم... و بعد می‌رود.

بچه من مدتی آنجا می‌ماند و بعد شروع می‌کند به گریه کردن. از یک طرف النگوهایش را برده بودند و از طرف دیگر راه خانه را بلد نبود. شاید خدا خواست که مادر یکی از همکلاسی‌هایش در پیش دبستانی او را آنجا می‌بیند و سوال می‌کند که آنجا چه می‌کند و چرا گریه می‌کند. دخترم هم ماجرا را می‌گوید. آن خانم، که آن روز فرشته نجات بچه من بود، دست او را می‌گیرد و به خانه می‌آورد. از آن طرف در این مدت مادر بیچاره‌اش چه حالی داشته و بر سر و سینه زنان چقدر دنبال دخترمان گشته، بماند. همسرم همان موقع همراه آن خانم و بچه‌ها به کلانتری رفت و شکایت کرد و بعد هم به من خبر داد.

چند روز بعد، دزد النگوهای دخترم، حوالی میدان شوش تهران گیر افتاد و از اداره آگاهی همسرم و دخترم را خواستند و وقتی رفتند بچه‌ها را پیدا کرد که آن روز همان خانم جوان النگوهای او را در زده‌اند. من همان موقع، به همسرم گفتم برو رضایت بده. حتی النگوها را هم نمی‌خواهیم. بلایی بود که رفع شد، صدقه سر بچه‌ها مان که سالم است. اما همسرم قبول نمی‌کرد. می‌گفت اگر ما رضایت بدهیم، فردا این بلا را سر یک نفر دیگر می‌آورد. می‌دانستم به خاطر النگوها نیست، به خاطر آن همه اضطراب و نگرانی و دل‌هره‌ای بود که آن روز او و دخترم را اذیت کرده بود. ماجرا همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز فرد خیرتری به اتفاق همکار شما در مجله با من تماس گرفتند و بعد هم به خانه ما آمدند تا از همسرم رضایت بگیرند. من خودم واقعاً از این مسئله شکایت و شکایت کشی همسرم ناراحت بودم و وقتی دیدم همسرم رضایت نمی‌دهد، بدون اطلاع او، خودم پول النگوها را به آن فرد خیر دادم و بعد گفتم شما این را به همسرم بدهید و رضایت بگیرید تا قائله ختم شود. من نمی‌خواستم حتی یک ریال از آن خانم بابت ضرر و زیان ما بگیرند. چون نمی‌خواستم چنین پولی وارد زندگی‌ام شود. همسرم هم پول را گرفت و نهایتاً رضایت داد. نمی‌خواهم بگویم حقم نبود، اما من خیلی موارداز حقم گذشتم چون هیچ وقت حرص و طمع در زندگی‌ام نداشتم. اما چرا باید من که اینطور خالصانه و مخلصانه زندگی کردم دچار چنین مشکلی شوم؟ خودم مانده‌ام و حالا آمده‌ام تا مشکل خودم را بگویم و از شما برای آن چاره‌ای بخواهم، قبل از آنکه حکم حبس من قطعی شود و روانه زندان شوم.

ادامه و پایان در شماره آینده

اینکه مدام دنبال این باشم که اداره چه پاداش و مزایایی را برای پرسنل در نظر گرفته یا نگرفته. به هر حال به واسطه خدمت در واحد امور رفاه، شاید وسوسه این بود که پیگیری کنم، اما من هیچ وقت کنکاش نمی‌کردم، چرا که می‌دانستم به هر حال در موعد مقرر از بالا ابلاغ می‌شود و ما هم به بقیه اطلاع می‌دهیم.

قانع بودم و خوب کار می‌کردم و در طول دوران خدمت حتی یک تذکره هم نگرفتم، اما بارها و بارها تشویق شدم. حتی یک بار هم به عنوان کارمند نمونه انتخاب شدم که در لحظات آخر بنا به دلایلی اسم مرا از لیست حذف کردند، اما بلافاصله برایم پاداش چشمگیری در نظر گرفتند تا من دلخور نشوم. در حالیکه حتی اگر پاداش را هم نمی‌دادند من دلخور نبودم. زمانی که بازنشست شدم، ۷ ماه مرخصی طلب داشتم. چون من اصلاً به مرخصی نمی‌رفتم. فقط دو بار به دلیل بیماری از استعلاجی استفاده کردم و به همین دلایل و به دلیل خبره بودن در مسایل مربوط به کارم، حتی به عنوان استاذ سوسی معاون و رئیس اداره مورد خطاب قرار می‌گرفتم. ۲۵ سال کار کردم. نه به کسی بدی کردم و نه از کسی بدی دیدم و بعد از ۲۵ سال وقتی بازنشست شدم با عزت و احترام از همکارانم خداحافظی کردم.

این رفتار و منش من در محل کار بود. در زندگی هم همینطور بودم. هیچ وقت با هیچ کس خصومت نکردم. اگر کسی حرفی زد، حتی اگر ناراحت شدم، به روی خودم نیاوردم. یعنی احساس می‌کنم زندگی ارزش این را ندارد که بخواهی دل کسی را بشکنی. سعی کردم این را به همسرم و بچه‌ها هم یاد بدهم. خوب یاد هست چند سال قبل، یکی از همکلاسیهای پسرم، او را هل داد. پسرم افتاد و دستش شکست. من اجازه ندادم همسرم به مادر یا پدر آن بچه گلایه کند. حتی اجازه ندادم به مسئولان مدرسه اعتراض کند. از دید من این یک حادثه بود که ممکن بود حتی برعکس شود. یعنی پسر من یک بچه را هل بدهد. برای حادثه و تصادف نمی‌شد کسی را سرزنش کرد. اتفاقاً سال بعد پدر همان پسر - که هم محلی‌مان هم بود - فوت کرد و من خدا را شکر کردم که هیچوقت باعث رنجش او نشده بودیم. این آرامش خاطر برایم خیلی خیلی با ارزش است. حتی در مورد مسأله‌ای که برای دخترم پیش آمد و سبب آشنایی ما هم شد، بر خورد من از همین دست بود.

ماجرای دخترم که خیلی دوست دارم به خاطر اتفاقات ناراحت کننده اخیر که برای دو دختر بچه پیش آمد، بازگو کنم، مربوط به چند سال قبل می‌شود.

آن زمان دخترم شش سال داشت. یک روز من سر کار بودم که همسرم آشفته و بدحال زنگ زد و گفت دخترمان را دزدیده‌اند! پرسیدم درست شرح دهد که بفهمم چه شده؟ همسرم گفت دخترم از خانه بیرون رفت تا برای خودش از سوپری محل